



نویسنده: ساموئل پ. هانتینگتن

مترجم: سعید گازرانی

اهداف توسعه

چکیده:

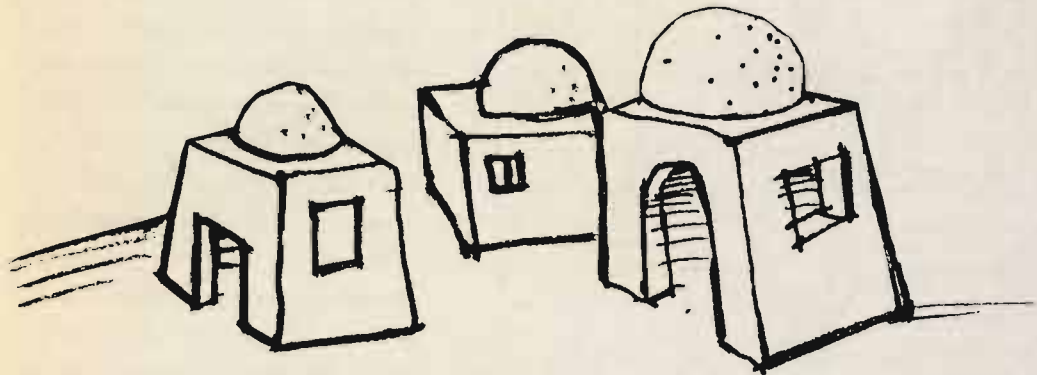
بررسی تاریخی نظریات توسعه، نشان می‌دهد که پژوهشگران اهل توسعه اهداف متفاوتی را مد نظر داشته‌اند. هانتینگتن مقاله خود را بر پنج هدف - دو هدف اقتصادی، دو هدف سیاسی، و یک هدف سیاسی، اقتصادی - متمرکز می‌کند. بررسی تئوریهای توسعه در قالب این اهداف، بخش اول مقاله را تشکیل می‌دهد.

پس از این بخش ویژگی‌های جوامع توسعه یافته و توسعه نیافته بیان شده و ارتباط میان این ویژگی‌ها مورد بررسی قرار گرفته است. در این چارچوب، سه رهیافت مورد اشاره قرار می‌گیرد. همسازی، همسوزی و خط مشی‌های تلفیقی. این رهیافتهای در پی پاسخ به این سؤال هستند که آیا همه ویژگیهای مطلوب (نظیر عدالت و آزادی) می‌توانند توأمان در یک جامعه حضور یابند یا آنکه میان آنها تضاد وجود دارد؟

در قسمت دیگر مقاله، فرهنگهای مختلف و تاثیر آنها در موفقیت یا شکست تمامی یا بخشهایی از فرآیند توسعه در جوامع مختلف مورد تفحص قرار می‌گیرد. به عقیده نویسنده، هر فرهنگ شاخص‌های خاص خود را دارد و همین امر باعث می‌شود، اهداف توسعه از یک فرهنگ به فرهنگ دیگر تغییر کند. به دلیل اهمیتی که فرهنگ در الگو سازی توسعه دارد، هانتینگتن توصیه می‌کند که فرهنگ و چگونگی تحول آن می‌بایست مورد توجه اندیشمندان قرار گیرد.

در روند تکاملی پژوهشهای نظری، تجربی، غالباً مرحله‌ای فرا می‌رسد که کار بر روی آثار یک موضوع، کار در خصوص خود آن موضوع را تحت الشعاع قرار می‌دهد. مثلاً در تحول مارکسیسم، نگارش در باب شرایط صنعتی، ستیز طبقاتی، دستمزدها و سودها، در گذر زمان نسبتاً، نگارش درباره تاریخ، تنوعات، تناقضات، تفاسیر اندیشه مارکسیستی از این موضوعات، جنبه ثانوی یافت. آنچه اهمیت پیدا کرد گستردگی تبیین واقعیت تجربی توسط نظریه مارکسیستی نبود، بلکه شیوه‌ای بود که نظریه مارکسیستی می‌توانست به تبیین در آید. نظریه‌ها، عنوان کانون اصلی پژوهش جایگزین موضوع گردید.

بنظر می‌رسد مطالعه توسعه، و یا تلاش توسعه سیاسی، به این مرحله رسیده باشد در حالی که هیچگونه اطلاعات کمی برای اثبات این قضیه در اختیار ندارم، غیر محتمل بنظر نمی‌رسد تعداد مطالعاتی که نظریه توسعه گرایانه را در خصوص موارد عینی بکار می‌بندند طی دهه گذشته، به حالت رکود در آمده و یا احتمالاً کمابیش کاهش یافته باشند. همزمان با آن، شمار



اظهار داشت: «علاقه اصلی ما تجزیه و تحلیل رشد است و نه توزیع» یعنی «رشد بازده سرانه جمعیت»^۲. تأکید بر رشد اقتصادی که عمدتاً بر حسب افزایش تولید ناخالص ملی سرانه تعریف می‌شود، حدوداً یک دهه دلمشغولی اصلی اقتصاددانان بود. بسیاری از اقتصادهای جهان سومی بنحو شایان توجهی رشد کردند و جهان سوم در کل دهه ۱۹۶۰ به هدفی که سازمانهای توسعه برای آن تعیین نموده بودند، یعنی ۵ درصد رشد سالانه در تولید ناخالص ملی، دست یافت. اما در اواخر دهه ۱۹۶۰ آشکار شد که رشد اقتصادی به تنهایی الزاماً شرایط زندگی میلیونها نفر مردم جهان سوم را بهبود نمی‌بخشد. رئیس جمهور برزیل اظهار داشت «برزیل در حال پیشرفت است اما برزیلی‌ها پیشرفت چندانی ندارند». در نتیجه مسایل مربوط به توزیع یا برابری [equity] مطرح گردید. میل به برابری بر دو هدف فرعی غالباً - ولی نه ضرورتاً - مرتبط با یکدیگر تمرکز یافت:

۱) تقلیل فقر مطلق، یعنی کاهش نسبت جمعیتی که زیر سطح حداقل معینی از رفاه مادی (که برحسب در آمد و یا مصرف

مختصر خلاصه شود و نظریات معطوف به مناسبات میان این اهداف، مورد بحث و بررسی قرار گیرد. اما نتیجه گیری، تبیین دیگری برای شیوه‌های گوناگونی که از خلال آن، کشورها به این اهداف دست یافته و یا نیافته‌اند، پیشنهاد می‌کند و بر ضرورت بازگشت به تحلیل تجربی موضوعات که از اواسط دهه ۱۹۶۰ چندان مورد توجه قرار نگرفته، اصرار می‌ورزد.

دانشمندان علاقمند به توسعه و رهبران کشورهای در حال توسعه، طیف وسیعی از اهدافی را که فرآیندهای توسعه احتمالاً به سوی آنها هدایت می‌شوند، بر شمرده‌اند. این اهداف شامل مواردی نظیر همبستگی ملی، کارایی و نفوذ اجتماعی حکومت، و قدرت نظامی است. با اینهمه مقاله‌ی حاضر بر پنج هدف دیگر که در ادبیات توسعه نقش کلیدی ایفا کرده‌اند متمرکز خواهد شد. دو هدف اقتصادی، دو هدف سیاسی، و یک هدف اقتصادی - سیاسی.

هدف اولیه‌ای که توسط اقتصاددانان برای جهان سوم اعلام گردیده، طبیعتاً رشد اقتصادی است. محوریت این هدف شاید به صریح‌ترین شکل در ۱۹۵۵ توسط «آرتور لونیس» (Arthur Lewis) بیان شد که

اطلاعات مربوط به اندیشه‌های توسعه و نه توسعه، به سرعت افزایش پیدا کرده است. این مطالعات نه بر حقایق ناگوار بشر رکود اقتصادی در آفریقا، ستیزه‌های در خاورمیانه، اقتدارگرایی در شرق آسیا، و یا آشوب اجتماعی در آمریکای لاتین، بلکه بر «نظریه توسعه سیاسی»، «نظریات توسعه»، «اندیشه توسعه سیاسی»، «توسعه گرایی» و ادبیات توسعه‌گرایی و «توسعه» متمرکز یافته‌اند. برخی از آنها بیشتر معطوف به سیاست‌های تحقیقات علوم اجتماعی (SSRC) است تا سیاست جهان سوم. بسیاری از این مطالعات، ادبیات موجود را به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌دهند، و مدودی با امیدواری امکان یک «نظریه» صلاح شده توسعه سیاسی»، «دستور کار تازه‌ای برای مطالعات جهان سوم»، یا یک «مؤلفه‌نگاری در این حوزه» را خاطر نشان می‌سازند^۱. برای توسعه سیاسی، در اوایل دهه ۱۹۸۰ دوران درون‌نگری و بازنگری نیکار فرار رسیده بود.

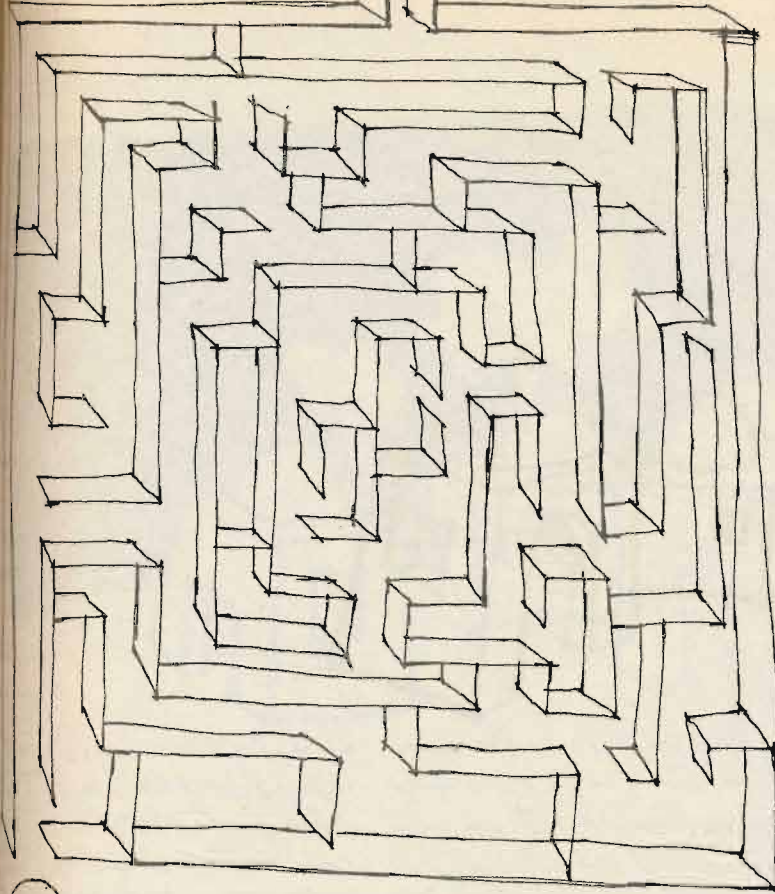
بخش‌های اولیه مقاله از این الگو دور می‌شود. تلاش می‌گردد تا تحول اهدافی که برای توسعه مهم انگاشته شده بطور



تعریف می شود) زندگی می کنند، و ۲) تقلیل نابرابری، یعنی کاهش تفاوت‌های درآمد یا ثروت در میان گروه‌های جمعیت. تا اوایل دهه ۱۹۷۰، برابری بمثابة هدف کانونی اقتصاددانان توسعه با رشد پیوند خورد. در این حال، تحولی مشابه و تا حدودی معکوس در مطالعه سیاست توسعه گرا به وقوع پیوست. در اواخر دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰، دانشمندان این حوزه عمدتاً به پیش شرط‌های دموکراسی و توسعه دموکراسی (دموکراسی تقریباً بطور انحصاری بر حسب مدل‌های غربی تعریف می شد) توجه داشتند. چنانکه بسیاری از تحلیلگران اشاره نموده‌اند، از اواخر دهه ۱۹۶۰ علمای سیاست که بر روی توسعه کار می کردند، با مسایل نظم و ثبات سیاسی دلمشغولی بیشتری یافتند. در بخش اعظمی از دهه ۱۹۷۰ این گرایش غالب بود، تا اینکه در اوایل دهه ۱۹۸۰ مسأله انتقال به دموکراسی مجدداً مطرح گردید.

به این ترتیب، در طول دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ روندهای اقتصاد توسعه و سیاست توسعه به حرکت در جهاتی متضاد تمایل یافت. در اقتصاد، انتقال از تجمع (aggregation) (یعنی ایجاد ثروت)، به توزیع بود. در علوم سیاسی تحولی معکوس، از توزیع قدرت برای نیل به دموکراسی به تجمع قدرت بمنظور دستیابی به سامان سیاسی، خواه دموکراتیک و یا غیره، صورت گرفت. بازگشت به عقب و تمرکز بر دموکراسی در اوایل دهه ۱۹۸۰، بنویه خود با تغییر در تأکید اقتصاد توسعه گرا از برنامه ریزی به نظام بازار، و تمایل تلویحی بیشتر به پذیرش توزیع نامتوازن در آمد که عملکرد نیروهای بازار ممکن بود بهر آورد، همسو شد.

البته، اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، پیدایش رهیافت وابستگی (dependency approach) را نیز در مقوله‌ی توسعه به خود دیده بود. این رهیافت که عمدتاً نتیجه‌ی کار دانشمندان علوم اجتماعی آمریکای لاتین بود، با نظریاتی که در آمریکای شمالی و اروپا



کنترل کامل بر امور خود، و بطور خلاصه، بسیار شبیه به آنچه در اروپای غربی و

آمریکای شمالی یافت می شد. جامعه‌ی مانده به جامعه‌ای فقیر، ناعادلانه و نابرابر سرکوبگر، خشن، و وابسته تعریف می شد و توسعه فرآیند انتقال از حالت دوم به حالت اول تلقی می گشت.

البته هر یک از دانش پژوهان برای تک تک این اهداف ارزشی متفاوت قائل بود و نیروی خود را در تجزیه و تحلیل و پیشبرد اهداف مختلفی صرف می کرد. این دانشمندان همچنین درباره‌ی روابطی که میان این اهداف وجود داشت، و اینکه پیشرفت در راستای یک هدف چه میزان پیشرفت در راستای هدفی دیگر کمک می کرد یا مانع آن می شد، ایده‌های کاملاً مستقل و متفاوتی داشتند. بطور کلی،

بسط یافته بود و بر زمینه‌ی بین المللی کشورهای در حال توسعه تأکید داشت، متفاوت بود. در واقع نظریه پردازان مکتب وابستگی، لزوم گسستن قیودی را که نظم سرمایه داری جهانی بر کشورهای کمتر توسعه یافته تحمیل می نمود و نیل به آنچه را که شاید بهتر باشد آنرا هدف خود مختاری ملی خواند، متذکر گردیدند.

به این ترتیب، در اواسط دهه ۱۹۷۰ مجموعه‌ای شایان توجه از ادبیات توسعه فراهم گشته بود که اهمیت رشد، برابری، دموکراسی، ثبات و خود مختاری برای جوامع در حال توسعه را به تفصیل مطرح می ساخت، و بهترین شیوه‌های دست یابی به این اهداف را مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد. پذیرش فراگیر این اهداف، پذیرش تصویری از «جامعه مطلوب» را نیز در خود مستتر داشت: جامعه‌ای ثروتمند، عادلانه، دموکراتیک، منظم، و برخوردار از

دانش وسیع بر تفکر در خصوص این
به مسئولی بود. رهیافت نخست،
سازی یا سازگاری (Compatibility)
برای اهداف را فرض می کرد. رهیافت
تعارضات آشتی ناپذیر میان اهداف
به می ورزید و سومین رهیافت بر نیاز
به اتخاذ سیاستهایی برای سازش و
توافق میان این تناقضات تأکید داشت.^۳

نظریه همسازی

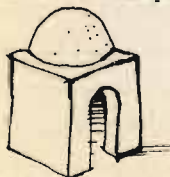
نظریات همسازی (Compatibility theory) در علوم اجتماعی آمریکا
سازنده مفهومی ریشه داشتند که
مخترع آن «کارل دویچ» (Carl
L. Dierker)، «دانیل لرنر» (Daniel
Lerner)، «سایریل بلک» (Cyril
Black) و دیگران از مدرنیست‌ها
سازی - به عنوان فرایندی جامع و
سیستمی [systemic] که طی آن جوامع
سازمانی و همه جانبه از شباهت زیاد به
سنتی به قرابت با مدل نوین تغییر
یابند - مطرح ساختند. مؤلفه‌های
این مدل نوین پیوسته بودند، و
برگویی از سنت به تجدد (modernity)
یک بخش یا بعد (dimension) به
برگوییهای مشابهی در سایر بخش‌ها
بطور متوسط آنها تقویت می شد.
علمای اجتماعی بی نظیر دویچ، لرنر،
بلک، کاملاً روشن بود که گرچه ممکن
است نوآوری فرایندی یکپارچه باشد، ولی
یکپارچگی ضرورتاً «مطلوب» نیست،
مردم تنش‌ها، فشارها، نابسامانی‌ها، و
تنهایی را در بر دارد. اما برای سایرین
بسیار سهل بود که از مفهوم نوآوری بمانند
بندی منسجم، به مفهوم توسعه بمانند
بندی منسجم و به مفهومی از انسجام و
سازی میان اهداف وسیعاً پذیرفته شده‌ی
جامعه تغییر موضع دهند. یک جامعه
توانست - و در واقع تقریباً می بایست -
بر همزمان در جهت همه این اهداف
تلاش نماید؛ این اهداف نه تنها با
یکدیگر سازگار بودند، بلکه در بسیاری از
موقعیت‌ها یکدیگر نیز بشمار
آمدند. البته این نقطه نظر در این

حقیقت ریشه داشت که جوامع اروپای
غربی و آمریکای شمالی رویهمرفته از هر
جهت مدرن بودند؛ همچنین ممکن است بر
این استنتاج ناشی از مرور بیش از حد
سریع تاریخ غرب متکی بوده، که پیشرفت
این جوامع در جهت ثروت، برابری، ثبات،
دموکراسی و خود مختاری عموماً هماهنگ
و خطی بوده است.

این فرض که «همه چیزهای خوب با
یکدیگر جور در می آیند»، معمولاً غلط و
بسادگی قابل انتقاد است و بعلاوه، تحولات
جهان سوم بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۸۵ را
نیز توضیح نمی دهد. با این وجود خطا
خواهد بود که آنرا تماماً به کناری نهمیم.
در واقع برخی کشورها نمونه‌های خوبی از
آنچه می تواند «همسازی منفی»
(negative compatibility) خوانده
شود، بشمار می آیند، یعنی آنها در تحقق
پیشرفت در راستای هر یک از اهداف
توسعه به یک نسبت ناکام مانده‌اند.
معدودی از کشورها در جهت نیل به هر
پنج هدف توسعه پیشرفت چشمگیری را به
ثبات رسانده‌اند. در آسیا، ژاپن مشخصاً
چنین عملکردی داشت، ولی آیا این کشور
پس از جنگ جهانی دوم یک کشور در
حال توسعه بشمار می آمد یا کشوری در
حال رونق مجدد (recovery)؟ از
کشورهایی که موضع توسعه گرایانه آنها
قابل تردید نیست، شاید «کاستاریکا»
بازرترین نمونه توفیق اساسی در ارتباط با
هر پنج هدف توسعه باشد. مردم کاستاریکا
در پی انقلاب ۱۹۴۸ خود، رژیم
دموکراتیک با ثباتی برپاداشتند که چندین
دهه دوام آورد. از دهه ۱۹۶۰ تا اواسط دهه
۱۹۷۰، کشور آنها به نرخ رشد اقتصادی
بسیار بالایی دست یافت که این کشور را به
«رده‌ی بالاتر از متوسط» در میان
کشورهای آمریکای لاتین وارد ساخت.^۴ به
بیانی تطبیقی، مالکیت زمین نسبتاً برابر
بود. از دهه ۱۹۶۰ تا دهه ۱۹۷۰، نسبت
جمعیتی که در فقر مطلق زندگی می کردند
بگونه‌ای بارز کاهش یافت و برابری کلتی
در توزیع در آمد افزایش پیدا کرد. اما

در عین حال، موقعیت نسبی ۲۰ درصد مردم
که فقیرترین اقشار را از نظر در آمد
تشکیل می دادند، همچون ۱۰ درصد
غنی ترین آنها کاهش یافت، که این
نشانگر سود بردن طبقه متوسط بود
(پدیده‌ای که در یک دموکراسی قابل
پیش بینی است). از نقطه نظر خود مختاری،
کاستاریکا شدیداً به تجارت بین المللی
وابسته بود، ولی طی دهه‌های ۱۹۶۰ و
۱۹۷۰ صادرات کشاورزی این کشور
گسترش و تنوع یافت. رویهمرفته،
کاستاریکا از نظر پیشرفت و نیل به اهداف
توسعه می رود که به نمونه‌ای موفق بدل
گردد.

بی تردید نمونه‌های موفق دیگری نیز
وجود دارد. ولی تعداد آنها زیاد نیست.
نظریه همسازی لااقل در شکل مثبتش
بوسیله‌ی وقایع تأیید نشده است. با
این وجود فرض همسازی در برخی شرایط،
مانند هنگامی که جوامع مشغول جنگ و یا
دائماً در معرض تهدید جنگی قریب الوقوع
قرار دارند ممکن است اعتبار بیشتری
داشته باشد. جنگ‌ها، صرف نظر از
تخریب‌های فیزیکیشان معمولاً برهه‌هایی
از رشد بسیار شدید اقتصادی هستند.
بعلاوه چنانکه «آلبرت هیرشمن» (Albert
Hirschman) اشاره می کند جنگ‌ها
«موقعیتی برای نیل به باز توزیع مسالمت
آمیز در آمد در داخل کشور بشمار
می آیند».^۵ انگلستان در جنگ‌های جهانی
اول و دوم و ایالات متحده در جنگ جهانی
دوم چنین حالتی داشتند. در حالی که
مخالفت با جنگ‌ها بیرحمانه سرکوب
می شود، مشارکت سیاسی غالباً به اشکال
مختلفی گسترش می یابد. میزان جرایم و
بی نظمی داخلی، جز هنگامی که روشن
گردد جنگ در حال از دست رفتن است،
کاهش پیدا می کند. و البته خود مختاری
ملتی نیز با تعقیب جنگ یکسان انگاشته
می شود.



ادامه دارد